

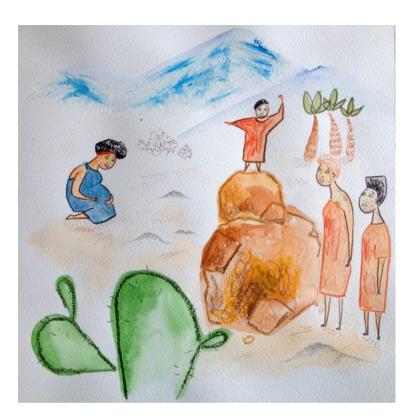
Donkey Child

- Lindiwe Matshikiza
- Meghan Judge
- Marzieh Mohammadian Haghighi
- **il** 3
- 💬 فارسی fa] / English [en]



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فصله ی دور دید.

It was a little girl who first saw the mysterious shape in the distance.



وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن۹ردار سنگین است.

. . .

As the shape moved closer, she saw that it was a heavily pregnant woman.



﴿ كمرویی الا شجهنه، دختر كوچک به آن زن نزدیک شد. خنواده ی آن دختر كوچک تصمیم گرفتند كه "هجید او را پیش خودهن نگه داریم. ه از او وكودكش مراقبت خواهیم كرد."

. . .

Shy but brave, the little girl moved nearer to the woman. "We must keep her with us," the little girl's people decided. "We'll keep her and her child safe."



بچه داشت به دن<u>د</u> میآمد. "ف**ش**ر بده!" "پتو ب<u>دورید!" "آب!" "فشاااااااار</u> بده! "

. . .

The child was soon on its way. "Push!" "Bring blankets!" "Water!" "Puuuuussssshhh!!!"



ولی وقتی آنه بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. "یک خر!؟"

. . .

But when they saw the baby, everyone jumped back in shock. "A donkey?!"



همگی شروع به بحث کردند. عده ای گفتند: "لا قرار گذاشته بودیم که از لادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولان خواهیم لاند". الا دیگران گفتند که "اینلا برایلان بدلانسی می آورند! "

. . .

Everyone began to argue. "We said we would keep mother and child safe, and that's what we'll do," said some. "But they will bring us bad luck!" said others.



بدبراین آن زن دوبره خودش را تنهیفت. او پیش خودش فکر کرد که بدبراین آن زن دوبره خودش را تنهیفت. او پیش خودش فکر کرد که بدبر خودش این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که بدبر خودش چه کند.

. . .

And so the woman found herself alone again. She wondered what to do with this awkward child. She wondered what to do with herself.



الا در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، بچه ی اوست و او لادرش است.

. . .

But finally she had to accept that he was her child and she was his mother.



حلا اگر بچه ههنقدر کوچک می هند همه چیز می توانست متقوت بشد. اه آن کره خر بزرگ و بزرگتر شدهٔ اینکه دیگر نمی توانست روی کمر هدرش ج بگیرد. و با اینکه خیلی تاش می کرد نمی توانست هنند یک انهان عمل کند. هدرش اغلب خسته و درهنده بود. بعضی وقت ه او را مجبور می کرد که کرهیی انجم دهد که مخصوص حیولات است.

• • •

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and frustrated. Sometimes she made him do work meant for animals.



احسس سردرگمی و عصبنیت در درون خر به وجود آمد. او نه می توانست این کر را انجم بدهد و نه آن کر را. او نه می توانست اندند اندند می اندند می عصبنی شد که یک روز الدرش را لگد زد و به زمین انداخت.

. . .

Confusion and anger built up inside Donkey. He couldn't do this and he couldn't do that. He couldn't be like this and he couldn't be like that. He became so angry that, one day, he kicked his mother to the ground.



خرشدیدا احماس پشیهانی کرد. او شروع به فرار کرد ولاً جایی که میتوانست سریهٔ دور شد.

. . .

Donkey was filled with shame. He started to run away as far and fast as he could.



زهنی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود. "عرعر?" درهریکی به آرامی زمزمه میکرد. "عرعر?" صدای عرعرش انعکس داشت. او تنه بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.

. . .

By the time he stopped running, it was night, and Donkey was lost. "Hee haw?" he whispered to the darkness. "Hee Haw?" it echoed back. He was alone. Curling himself into a tight ball, he fell into a deep and troubled sleep.



زهنی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشهن او نگه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.

. . .

Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.



خر رفت که به آن مرد مسن زندگی کند. او به خرید داد که چگونه به بهٔی زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف هی او گوش داد و از اوید گرفت و همین طور مرد مسن. آنه به یکدیگر کمک میکردند و به هم میخندیدند.

Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.



یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به الای کوه ببرد.

One morning, the old man asked Donkey to carry him to the top of a mountain.



بر فراز قله ی کوه در مین ابره آنه به خواب رفتند. خر خواب دید که هدرش مریض است واو را صدا میزند. ووقتی که او بیدار شد...

. . .

High up amongst the clouds they fell asleep. Donkey dreamed that his mother was sick and calling to him. And when he woke up...



ابره به همراه دوستش، آن مرد مسنهپدید شده بودند.

. . .

... the clouds had disappeared along with his friend, the old man.



خر نهید متوجه شد که دید چه کری انجم دهد.

. . .

Donkey finally knew what to do.



خر هدرش را پیدا کرد، تنه و در هتم از دست دادن فرزندش. آنه به مدت طولانی به هم خیره شدند. وسپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

. . .

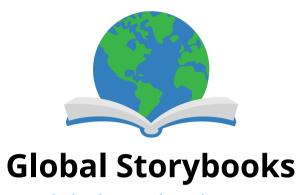
Donkey found his mother, alone and mourning her lost child. They stared at each other for a long time. And then hugged each other very hard.



کره خر و هدرشد هم بزرگ شدند و راه هی زیدی را برای کنر هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافینشن، دیگر خنواده ه در آنج شروع به زندگی کردند.

• • •

The donkey child and his mother have grown together and found many ways of living side by side. Slowly, all around them, other families have started to settle.



globalstorybooks.net

کرہ خر

Donkey Child

Lindiwe Matshikiza
Meghan Judge
Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)

